

در سودای پرده نقره‌ای



تاریخ گفت‌وگو: خرداد ۱۳۹۰

● یادت می‌آید چگونه به سینما علاقه‌مند شدی؟

من اردیبهشت ۱۳۵۱ در سیده، یکی از شهرهای استان اصفهان، به دنیا آمدم. اولین باری که با سینما ارتباط عمیق برقرار کردم خیلی کوچک بودم. در اصفهان سالن سینمای درب‌وداغانی وجود داشت به اسم همایون که هر وقت می‌خواستی می‌توانستی بلیط بگیری و وارد سالن بشوی، یعنی این‌طور نبود که حتماً ابتدای سانس وارد سالن شوی. اولین فیلمی که در این سینما دیدم در سن چهارپنج‌سالگی‌ام بود که به همراه پسرعمویم — که از من بزرگ‌تر بود — رفتیم؛ یک فیلم خارجی بود که از اواسط فیلم وارد سالن شدیم و وقتی تمام شد از سینما بیرون آمدیم. چیزی که به صورت مبهم از آن فیلم به یاد دارم این است که فیلم فضایی جنگی داشت و قهرمان آن یک نوجوان سیزده‌ساله‌ساله بود و در انتها این قهرمان نوجوان بدمن^۱ فیلم را از بین می‌برد. آن روز وقتی از سینما بیرون آمدم تا شب در این فکر بودم که ابتدای فیلم و آن بخشی که ما ندیده بودیم، چگونه بوده؟ و در ذهنم شروع به ساختن نیمه اول فیلم کردم. سینما برای من بدون آنکه خودم آگاه باشم از همان‌جا شروع

شد. در واقع ذهن کودکانه من با برداشتی که از قهرمان نوجوان فیلم داشت و او را به صورت الگو می‌دید شروع به نوشتن نیمه اول فیلم‌نامه این فیلم کرد.

● آن موقع در خانه تلویزیون هم داشتید؟

بله، تلویزیون داشتیم. ولی سینما رفتن برایم آسان نبود، برای اینکه سینما فقط در اصفهان بود و برای تماشای فیلم باید سفری به اصفهان می‌کردیم.

● شغل پدرت چه بود؟

او شغل آزاد داشت.

● با سینما رفتن و فیلم دیدن تو مشکلی نداشت؟

نه. پدرم فیلم دوست داشت. آن زمان که ویدئوهای بتاماکس تازه در ایران باب شده بود و ممنوع هم بود، ما جزء اولین خانواده‌هایی بودیم که ویدئو داشتیم. حتی یادم است که یک شب پدرم با ده پانزده فیلم به خانه آمد و تا دو هفته کار ما دیدن این فیلم‌ها بود.

● در آن زمان بیشتر، کافشو و رقص جمیله و رنگارنگ و فیلم‌های قبل از انقلاب به صورت ویدئویی وجود داشت.

بله، بین آن‌ها رضا موتوری، گوزن‌ها و خروس شاپور قریب هم بود.



● فیلم سلطان قلب‌ها را هم در این مقطع دیدی؟

نه آن را بعدها نصفه‌نیمه دیدم. ظاهراً کسی که آن دستگاه را به پدرم داده بود شخص باسلیقه‌ای بود و فیلم‌های خوبی هم به او داده بود. پدرم دوستی داشت که کارمند صدا و سیمای اصفهان بود و در یک سری میان‌پرده‌های شبکه اصفهان هم بازی می‌کرد. هر وقت قرار می‌شد با خانواده به خانه آن‌ها مهمانی برویم، بهترین روز زندگی‌ام بود؛ چون با آدمی روبه‌رو می‌شدم که با مقوله تلویزیون و سینما آشنایی داشت. وقتی کلاس دوم ابتدایی بودم، بچه‌های کلاس پنجم تئاتری کمدی اجرا کردند که خیلی برایم جذاب بود. برای همین تصمیم گرفتم نمایشنامه‌ای بنویسم تا آن را در کلاس‌مان کار کنیم. متنی کودکانه در همان حال‌وهوای مدرسه نوشتم که هیچ‌وقت اجرا نشد، ولی این علاقه با من بود تا اینکه در مقطع راهنمایی با مرکز سینمای جوان اصفهان آشنا شدم. من با ده یازده سال سن، کم‌سن‌وسال‌ترین نوجوانی بودم که وارد این مرکز شده بودم. البته هیچ‌وقت دوره آموزشی سینمای جوان را طی نکردم و اولین بار با یک فیلم‌نامه وارد آن مرکز شدم. طرز نوشتن فیلم‌نامه را هم کسی به من یاد نداده بود، فقط چند کتاب در این مورد خوانده بودم که بخش‌های زیادی از آن‌ها برایم ثقیل و نامفهوم بود. از جمله کتابی بود به نام فیلم‌سازی سوپر ۸ با جلدی زردرنگ که بیشتر بحث تکنیکی بود راجع به دوربین سوپر ۸ و من آن را چندین بار خوانده بودم. کتاب سید فیلد را هم خوانده بودم که البته بخش‌هایی از آن را متوجه نمی‌شدم و چند فیلم‌نامه را هم که در آن‌زمان منتشر شده بود خوانده بودم. خلاصه من که فیلم‌نامه نوشتن را از روی این کتاب‌ها یاد گرفته بودم، فیلم‌نامه‌ای



نوشتم به نام رادیو. داستان مربوط به دو دانش‌آموز در محیطی روستایی بود که در مسیر مدرسه یک رادیو پیدا می‌کنند و قرار می‌گذارند هر شب رادیو دست یکی از آن‌ها باشد، ولی به خاطر شنیدن برنامه‌های رادیو که هر شب ادامه برنامه شب قبل پخش می‌شد، با هم دچار مشکل می‌شوند و در انتها با از بین رفتن رادیو قصه تمام می‌شد. من با این فیلم‌نامه وارد مرکز

سینمای جوان شدم. مسئولان آنجا سن و سال مرا که دیدند برایشان جالب بود که من چطور می‌خواهم فیلم بسازم؟! امکاناتی هم که دادند یک دوربین سوپر ۸ و تعدادی حلقه فیلم سه دقیقه‌ای آگفا بود.

● این قضیه مربوط به چه سالی بود؟

سال ۱۳۶۳-۱۳۶۲. غیر از امکاناتی که گفتم، فیلم‌برداری به نام آقای امیر جوزدانی را هم به من معرفی کردند. جالب اینکه وقتی سری دوم داستان یک شهر را کار می‌کردم از ایشان دعوت کردم که به عنوان فیلم‌بردار با من همکاری کند. فیلم را با کمک برادر و پسرعمویم که هر دو علی فرهادی نام دارند، ساختیم.



سال ۱۳۶۴ فیلم در جشنواره سینمای جوان به نمایش درآمد؛ جلسه نقد و بررسی هم داشت و در انتها یک دوچرخه هم جایزه دادند. همان جا روی سن، دوچرخه را تحویل دادند. اختتامیه ساعت دوازده شب تمام شد و من تا ساعت دو سه بامداد با همان دوچرخه رکاب زدم تا مسیر طولانی اصفهان تا منزل را طی کنم. وقتی به خانه رسیدم پدرم گفت: «این دیگر چه جور جایزه‌ای است؟ این را همان جا می‌گذاشتی، چطور توانستی این همه راه رکاب بزنی؟!» مادرم هنوز هم آن دوچرخه را نگاه داشته